

ایران شهر
IranShahr 2



بهشت آباد

محمد حسن شهبازی
M.H. Shahsavari





هوا بوی مهرماه و آهنِ مرده می داد. ایستگاه راه آهن تهران، در آن شلوغی بی مرز آمدورفت، که مملو بود از گریه‌ی کودکان و خنده‌های جوانانه و بوی کتلت و نان لواش و خانواده‌های شلوغ خوشحال، به حسیب اجازه نمی داد نگرانی اش را ابراز کند. تهران، ایستگاه راه آهن تهران، هیچ نگران جنگِ احتمالی در جنوب و غرب کشور نبود. در قطار هم، زندگی بی مبالا ادامه داشت تا این که، بعد از دو ساعت، یخ خانم مهندسِ شرکت نفتی در کوپه شکسته شد و به حرف آمد.

وقتی رسیدند راه آهن، قبل از سوار شدن، حسیب گفت می رود کمی خرت و پرت و تنقلات بگیرد. موقع برگشت دید وسیم و کاوه با زنی سراسر سیاه پوش صحبت می کنند. معلوم بود عزادارِ عزیزی است اما، درست مثل سربِ یکپارچه، سخت و فشرده بود، از آن دسته زن ها که درد را با همه‌ی بی حیایی اش می گیرند و نم پس نمی دهند. وسیم نزدیک پدرش شد و گفت که زن بلیت ندارد. تا دوم سوم مهر هم بلیت نیست. خانه اش خرمشهر است. کاوه می گوید اگر دکتر اجازه بدهد، ما که جا داریم، می بریمش کوپه‌ی خودمان. کاوه که کنار زن بود نگاهی به حسیب انداخت. حسیب با نگاه و حرکتِ گردن بهش اشاره کرد حتماً. کاوه مطمئن خم شد و ساک زن را برداشت.

در کوپه جاگیر نشده بودند که حسیب باز به خودش نهیب زد فقط باید چهارده ساعت تحمل کند. به خرمشهر که برسند، کابوسِ کاوه، کابوسِ خاکساری وسیم به کاوه، تمام می شود. دخترکش گشتی در شهر می زند، کارون

و شط العرب را زیارت می‌کند و بندر را سیر و سیاحت، و دیگر وقتی نمی‌ماند و باید برگردند. فقط این چهارده ساعت را باید تحمل کند و دم نزند. شاهد باشد قلب دخترکش هی کش بیاید سمت این چریک خرمشهری و بخورد به ساحل صخره‌ای بی محلی اش و برگردد توی صورتش. با این که خودش را بسته بود به شلاق زنه‌ار، باز وقتی وسیم یک جور دلبرانه‌ی خالص گفت آقا کاوه، یک خاطره‌ی زیبا از زندان برای عمو علوان تعریف کرده بودید، لطف می‌کنید... و کاوه بدون بالا آوردن سرش از توی کتاب جلدسفید جلویش گفت حوصله ندارم، آن طور یقه‌ی بی‌سوادی کاوه را چنگ زد.

کاوه و وسیم روبه‌روی هم کنار پنجره نشسته بودند و حسیب کنار کاوه، روبه‌روی خانم مهندس. این‌طور نشستن را وسیم وقتی وارد کوپه شدند به دیگران تحمیل کرد و هر سه به هوس کودکانه‌ی او احترام گذاشتند. حسیب چاره‌ای نداشت جز این که خودش را به نفهمیدن بزند، وگرنه باید با جوانک مغرور گنده‌دماغ دست‌به‌یقه می‌شد. بعد از یکی دو دقیقه، زیرچشمی وسیم را نگاه کرد. بغ کرده فرورفته بود توی خودش. خانم مهندس اما واقعاً انگار در این دنیا نبود؛ سیاه‌پوش و ساکت، مثل قاب تابلوی قدیمی و ارزشمند، شکیل و آنکادر نشسته بود. کاوه، انگار اتفاقی نیفتاده، هم‌چنان کتاب می‌خواند. حسیب دیگر نتوانست طاقت بیاورد و، به بهانه‌ی پرسیدن از موضوع کتاب، بحث را کشاند به سیر مطالعاتی کاوه و چریک‌ها و انقلابیون چپ؛ و چنان که حدس می‌زد، بی‌سوادی کاوه هم به کمکش آمد تا او را محاله وله و لورده کند. گفت چند باری نشریه‌ی کار را نگاه می‌انداخته. بیشترین ارجاع این نشریه به کتاب چه باید کرد نئین است که سال ۱۹۰۱ نوشته شده. آیا اصلاً خبر دارند در خود دنیای مارکسیسم چه اتفاق‌هایی افتاده؟ چه نظریات جدیدی آمده؟ حالا نه به گوش جوان بی‌سوادی مثل کاوه، اصلاً اسم گرامشی و آلتوسرو آدورنو و هورکهایمر به گوش تئوریسین‌های شان خورده؟ به قصد چند اسم دیگر را هم ردیف کرد تا مطمئن شود تمام غضروف‌های بین